



شهاب شهرزاد

# گرین؛ سر سپرده به ضدین!

□ «گراهام گرین» در ۱۹۰۴ و در هرتفورد شایر Hertfordshire و به قولی: در برکهمپستد Berkhamsted انگلیس، چشم به جهان گشود. پدرش، مدیر یکی از مدارس ملی بود و «گراهام» نخستین سالهای تحصیل خود را در همان مدرسه، سپری کرد. او نخستین برداشت از ستر و بدی - به معنای عام آنها را - در فضای مدرسه آموذ و از همان زمان، با احساسهای منفی پشری آشنا شد: «گرین»، بعدها همان آزموده‌های دوران تحصیلش را در آثار - به ویژه در «ناخدا و دشمن» - به رشته‌ی تحریر درآورد (همچنان که این تجربه‌های کودکی، تأثیری دیرپا بر تمام شوون زندگی آینده‌ی او بر جای گذارد).

او به گزاره‌ای: «تاب و تحمل زشتیها، کژیها، خشونتها و ناراستی‌ها مدرسه را نیاورد». زمانی که از مدرسه گریخت، وی را به لندن به خانه‌ی یک روانکاو - فرستادند. «گرین»، بعدها، از روزهایی که در خانه‌ی «کنت ریچموند» به سر برده بود، به عنوان شادمانه‌ترین روزگار زندگی‌اش یاد نمود:

«آن وقت شانزده سانه بودم. روانکاو، تنها از این نظر کمکم کرد که چند ماهی از مدرسه در برکهمپستد - که به راستی در آن احساس بدبختی می‌کردم - فرار کنم. در لندن، در منزل روانکاو، کنت ریچموند، مثل اشراف زندگی می‌کردم. مستخدم، صبحانه‌ام را به تختخوابم می‌آورد. هر وقت دلم می‌خواست، می‌آمدم و می‌رفتم. در کتزی‌کون گاردنز، درس را می‌خواندم و هر روز دقیقاً یک ساعت را صرف تعریف خواب‌هایم می‌کردم. دفترچه‌های یادداشت خوب داشتم (هنوز هم گاهی خواب‌هایم را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کنم). همه جور آدمی را در منزل ریچموند ملاقات می‌کردم، که بیشترشان نویسنده بودند. زندگی‌ام متمدنانه بود و با توحش مدرسه خیلی فرق داشت... گرین، این سخنان را در گفت‌وگویی با «ماری

فرانسواز آلن» و نویسنده‌ی کتاب «مردی دیگر» ابراز داشته است. «گراهام گرین» در بخشی دیگر از گفت و گوی یاد شده، تأثیرات درونی ناشی از دوگانگیهای دوران مدرسه‌اش را این گونه بیان می‌کند:

«در تمام کتابهایم، شاید به آن دوگانگی برمی‌گردم که از همان زمان مشخصه زندگی‌ام شده است که شاگرد مدرسه‌ای در برکهمپستد بودم که رئیسش پدرم بود. سر سپردگی‌های دوباره ام اینهاست: چندتایی دوست داشتم، اما پسر پدرم هم بودم و... و آنها پدرم را دوست نداشتند. به هیچ یک از دو جناح تعلق نداشتم. نمی‌توانستم بدون خیانت کردن به پدرم طرف پسرها را بگیرم و آنها هم به من به چشم یک، «همکار دشمن در منطقه اشغالی» نگاه می‌کردند. از این سرسپردگی به ضدین، مشخصاً در شخصیت «کشیش» در داستان «قدرت و جلال» - مسیحای دیگر، یهودای دیگر - استفاده کرده‌ام. در «اصل قضیه» - جان کلام کتابی که دوستش ندارم، «اسکوبی» Scobi، نیمی در چنگک ترحم و نیمی در چنگک غرور گرفتار است. در «مرد سوم» احتمالاً می‌توان دید که به دورنمای «رفاقت» خیانت شده است؛ اما خیرتت به خاطر هدفی بهتر. حتی «سارا» Sara - در «پایان رابطه»، میان عشقش به «بندریکس» Bendrix - و عشقش، عشق ناگهانی و پرشورش به خداوند، دوباره می‌ماند...»

«گراهام گرین»، در بخشی از کتاب «ناخدا و دشمن» - برگردان محمود خودبخش - از زبان «ویکتوریا باکستر» - شخصیت اصلی داستان - می‌نویسد: «مادرم سال‌ها پیش مرده بود. این را هم که به راستی مادر من چند سال پیش مرده بود در آن هنگام نمی‌توانستم بگویم. در کودکی، زمان، با شتاب دگرگونه‌ای می‌گذرد. من، مادرم را با رنگی پریده و آرام - همانند مجسمه‌ای بر روی قبر - در بستر مرگ دیده بودم. در آن هنگام به بوسه تشریفاتی من بر روی پیشانی‌اش، واکنشی نشان نداد. بی آن که هیچانی زیاد

از غم و اندوه نشان دهم، دریافتیم که او رفته است. تا به فرشتگان پیوندم. من بیش از مدرسه رفتن، تنها از پدرم می‌ترسیدم. بر اساس گفته‌های مادرم، پدر من از مدتها پیش، در نقطه مقابل طرز تفکر و روش مادرم قرار داشتند مادرم خیلی دوست داشت به من بگوید: «پدرت یک شیطان است!». و به هنگام بیان این مطلب، چشم‌هایش آن اندوه همیشگی را از دست می‌داد و همانند یک اجاق خوراکی پزی شعله‌ور می‌شدا...»

گرین به دانشگاه، آکسفورد راه یافت. در ۱۹۲۵ فارغ‌التحصیل شد و مجموعه‌ای کوچک از شعر سروده‌هایش را با سرنامه «آوریل شیرین زبان - Babbling April» به چاپ رساند. او به کار روزنامه‌نگاری سرگرم شد و چندی در سمت خبرنگار برای نشریه «ژورنال» کار کرد و سپس با روزنامه «تایمز» کارش را ادامه داد.

او که در روزهای دانشجویی به حزب کمونیست پیوسته بود، پس از شش هفته - و به قول خودش چهار هفته - این پیوستگی را گسست. اما جالب است که بر خلاف این پیوستگی کوتاه، پاره‌ای از اثرات و نشانه‌های خفیف ناشی از همدلی با کمونیست‌ها در برخی از آثارش پیداست. چنان‌که بعدها دو قطعه نسبتاً بلند در باره «هوشی مینه» و «فیدل کاسترو» نگاشت که هر دو با دیدگاهی مؤید همراه بودند. تشخیص این آگاهی سیاسی یا شاید دلبستگی، به درستی در «عالیجناب کیشوت» شدنی است.

در جای راجع به او آمده است: گرین، نویسنده انگلیسی، وجدان بزرگ و بیدار قرن بیستم، عمر نسبتاً طولانی‌اش را با جانی بی‌آرام، در جانی ناآرام گذراند و از درگیری و جنگ اول جهانی تا فروپاشی کلاخ آرزوهای نوجوانی‌اش، یعنی کمونیستی که بر خلاف انتظار او نتوانست چهره انسانی پیدا کند، شاهد و در غالب معرکه‌های سیاسی و انقلابی این عصر حاضر و ناظر بود.

خود «گرین» گفته است: «با حزب کمونیست، لاس مختصری می‌زدم. در سال ۱۹۲۳ آرم هنوز می‌توانست به انقلاب اکبر اعتقاد داشته باشد... عضویت من در حزب فقط چهار هفته طول کشید، بعد بالکل تمام شد. از نظر من فقط جویری شوخی بود و پس...»

«عالیجناب کیشوت»، داستان سفر دور و دراز و پرماجرایی یک کشیش پیر با یک شهردار کمونیست و تضاد و تقابل فکری آن دو با یکدیگر

است:

گراهام گرین، با الهام از دن کیشوت - اثر سرواش عالیجناب کیشوت را نوشت. این کتاب در ۱۹۸۲ انتشار یافت و در اصل «مونینور کیشوت» نام دارد. زمان وقوع این داستان، اسپانیا پس از مرگ «فرانکو» است به نام «پدر کیشوت» که در شهر کوچک «ال تو بوزوه» در اسپانیا زندگی می‌کند و به دلیل تشابه نام، خود را از اعقاب «دن کیشوت» پهلوان افسانه‌ای «سانش» می‌پندارد. از اتفاق، این کشیش پیر، عنوان «عالیجنابی» دریافت می‌دارد و در پی ارتقای ناخواسته به این مقام که رشک و کینه و حسد همگانش را برمی‌انگیزد، آواره کوه و دشت سرزمین خویش می‌شود. همسفر کشیش پیر، «سایخو» نامی است که در آخرین انتخابات، شغل شهرداری خود را از دست داده و اینک همپای پدر کیشوت شده است. در سیر و سیاحتی که مقصد آن پیدا نیست، این دو همسفر، عقایدی مخالف یکدیگر دارند... و گفت و گوهای دراز و پر از نیش و نوش این دو همسفر نابیر، سلاط ماجراهای ریز و درشت کتاب را تشکیل می‌دهد. (گمان می‌رود فیلم سینمایی «آواز خوان نه آواز»، بر مبنای «عالیجناب کیشوت» ساخته شده باشد).

محصول کمپانی هفتاد سال قلم‌زدن «گراهام گرین» به گزاره‌ای ۶۴ کتاب است؛ مشتمل بر ۲۸ داستان، ۸ نمایشنامه، دو زندگینامه (اتوبیوگرافی) و ۵ فیلمنامه. ضمن آن که چند اثر او - که برخی فیلمنامه برده‌اند و برخی داستان تبدیل به فیلم شده‌اند. جان فوره، کارگردان نامدار امریکایی، فیلم «فراری» را بر اساس کتاب «مسیحای دیگر، یهودای دیگر» (قدرت و جلال) گرین ساخته است.

در این شماره، طرح یکی از فیلمنامه‌های «گرین» از نظر گرمی‌تان می‌گذرد. در واقع بازگشت غیرمنتظره داستان فراموش شده «مزد وهم» از بایگانی کمپانی تروگلدین مایر و تقاضای خرید حقوق چاپ آن و ساخت یک سریال داستانی بر مبنای آن توسط «آنتونی بلموند» - به سال ۱۹۴۸ - به جست و جویی در بایگانی شخصی «گرین» منجر شد. او در آن جا دو طرح اولیه برای فیلمنامه یافت که اولی - آن که در این جا به چاپ رسیده است - هرگز به سرانجامی نرسیده و دومی - که در شماره بعد به چاپ خواهد رسید - بعدها (ده سال پس از یافته شدنش) به صورت یک رمان درآمد.

□ طرح یک فیلمنامه

## جیم برادون و جنایتکار جنگی

نوشته‌ی: گراهام گرین

□ اسطوره‌ای کهن می‌گوید که در جایی از این جهان، هر فرد، همزادی دارد.

این داستان شگفتی آور «جیمز برادون» است.

کرده و جنازه‌ی شراییر زیر پوشش نازکی از آب قابل مشاهده است و خرچنگ‌های ساحلی از حفره‌های خود بیرون می‌آیند. اما جست‌وجو برای یافتن شراییر ادامه می‌یابد زیرا خرچنگها به‌زودی تمام شواهد سرنگ او را محو خواهند کرد.

رونق اقتصادی بعد از جنگ نیز شروع و براندون از سوی شرکت به‌مأموریتی در امریکای مرکزی و جنوبی اعزام می‌شود. در هوایما به‌مجله‌ی لایف که حاوی گزارشی از شکار شراییر است، نگاهی می‌اندازد. مسافر کنار او، مردی عینکی، جدی و کوچک‌اندام با نظریه‌های شبه‌علمی، به‌شبهات او اشاره می‌کند. می‌گوید: «خودتان متوجه نمی‌شوید. تردید دارم اگر یک نفر در ده هزار هم به آن پی ببرد، زیرا قاعدتاً منظور ما از شبهات شکل صورت و حجمه نیست، بلکه آن حجایی است که تجربه و شخصیت انسان بر چهره‌اش می‌افکند. شما شبیه شراییرید، اما هیچ‌کس متوجه‌ی آن نخواهد شد زیرا زندگی متفاوتی را پشت سر گذاشته‌اید. این واقعیت نمی‌تواند شکل گوشه‌ها را تغییر دهد، اما آن چه که نگاه مردم را جلب می‌کند، حالت چشمه‌است.»

جیمز برادون، فروشنده‌ای عالی‌رتبه در استخدام یک شرکت تولید اغذیه‌ی صبحانه در فیلادلفیا بود، مردی شریف و آرام که هیچ‌گاه به‌موجودی بزرگتر از یک مگس آسیبی نرسانده بود. یک زن و دو فرزند داشت که آنان را نثر بار آورده بود. جنگ سال ۱۹۴۱ اثر چندانی برای او نداشت، زیرا از سر چهل سالگی گذشته بود و کارفرمایانش ادعا می‌کردند که وجودش برای شرکت ضرورت حیاتی دارد. اما او به‌آموختن زبان آلمانی پرداخت - مادرپررگی آلمانی تبار داشت - زیرا فکر می‌کرد روزی برایش مفید خواهد بود؛ بین سالها ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ این تنها واقعیه جدیدی بود که در زندگی او اتفاق افتاد. گاه در روزنامه‌ها عکس شراییر، سربازرس نازی اردوگاه‌های کار اجباری را می‌دید، اما به‌استثنای یکی از فرزندانش که وانمود می‌کرد بین پدرش و این نازی شبهاتهایی مشاهده می‌کند، کس دیگری درباره‌ی این واقعیت، حتی اظهارنظری هم نمی‌کرد.

در پاییز ۱۹۴۵ فرماندهی اسیرشده‌ی یک کشتی یو-بوت (۱) اعتراف کرد که شراییر را در سواحل مکزیکی پیاده کرده است. فیلم با تصویری از سواحل مکزیکی آغاز می‌شود. امواج، یک قایق نجات لاستیکی را واژگون